

تلفون نمبر

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

تلفون نمبر

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

تلفون نمبر

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

محمد حسن شہسواری

پاگرد

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ

پتہ



0111-0111

www.ofoqo.com

ofoqo.com

www.ofoqo.com

بیژن درباره‌ی آدم‌های خوش‌شانس چیزهایی شنیده بود؛ کسانی که کاملاً تصادفی یک شبه ره صدساله می‌روند. شنیده بود آن‌ها در یک زمان مناسب در مکانی مناسب قرار می‌گیرند. اما هیچ وقت به موقعیتی برعکس فکر نکرده بود. یا فکر کرده بود و حالا یادش نمی‌آمد. یعنی وقتی آدم در زمانی نامناسب در یک مکان نامناسب قرار می‌گیرد. شک نداشت که در آن لحظه درست در چنین موقعیتی قرار گرفته است اما کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید تعریف بدی برای همه زندگی‌اش پیدا نکرده.

چند بار مصمم شده بود حساب بانکی‌اش را از روبه‌روی دانشگاه به جای دیگری منتقل کند؛ جایی که با هر بار گذر از آن، این قدر آزار نبیند. اما انگار در این سال‌ها خود آزاری هم مثل خیلی چیزهای دیگر عادت شده بود. هر چند نتوانسته بود با دیدن سردر بتونی و بی‌روح دانشگاه به حس گزش انتهای گلو عادت کند. و آن روزها، چهارده سال پیش، چه ذوقی کرده بود که همان روز ثبت نام، درست روبه‌روی دانشگاه، حساب بانکی باز کرده بود.

این، مکان نامناسب او بود.

با اینکه می دانست یکی دو روز گذشته این دور و برها شلوغ است ولی چاره‌ای نداشت، باید می آمد. سرظهر را برای آمدن انتخاب کرده بود؛ زمانی که شاید دو طرف بخواهند استراحت کنند. وقتی که آمد و دید که وسط خیابان، درست روبه روی بانک، یکی از آن‌ها دارد اذان می گوید و بقیه به صف پشت سر هم ایستاده اند، خوشحال شد. فکر کرد به موقع آمده است. اما بعد از اینکه کارش در آن بانک شلوغ تمام شد و بیرون آمد...

و این، زمان نامناسب او بود.

می دانست جایی برای ایستادن و توضیح دادن نیست. گروهی از فراری‌ها او را همراه خودشان از خیابان اصلی به خیابان فرعی بردند. اول فکر کرد دویدن که برای او عمل تندی به نظر می آمد، مسئله را چاره می کند. اما آه کوتاه و عمیق جوان کنار دستی اش که از خوردن یک چوب دستی بود، کمی گیجش کرد. دسته‌ی کیفش را محکم تر فشار داد. حس کرد به پاهایش بیشتر فرمان می دهد. نمی دانست به قدر کافی تند می دود یا نه. ناخودآگاه به پاهایش نگاه کرد. هنوز داشت افسوس نداشتن کفش‌های ورزشی را می خورد که تندی رنگ قرمزی چشمش را زد. کمی سرش را بالا گرفت. جوانی را دید که خمیده از کوچه‌ای بیرون می آمد. فرصت هیچ عکس‌العملی نبود. محکم به او خورد. هر چه سعی کرد نتوانست خودش را نگه دارد و با شانه‌ی چپ محکم خورد به دیوار. سرش صدا می داد. نگاهش به پشت سر افتاد. جوان تلوتلوخوران توی جوی آب افتاد. همان لحظه دو نفر از کوچه بیرون زدند و رفتند کنار جو. یکی از آن‌ها دست برد توی جو و یقه‌ی جوان را از پشت گرفت. دیگری که خم شده بود تا به همراهش

کمک کند، چشمش به بیژن افتاد. نگاه‌شان درهم قلاب شد. زمزمه‌ای دور از مغز بیژن شروع شده بود که می گفت نباید بایستد. اما انگار دیگر اعضا نمی شنیدند. طرف مقابل هم انگار به وضع او دچار شده بود. همان طور خم مانده بود و زنجیری را که در دست داشت ریز تکان می داد، بی هیچ حرکت دیگری. آن یکی از دوستش می خواست به او کمک کند. جوان را چند بار تا میانه‌های جو بالا آورده بود اما هر بار از دستش رها شده بود. سیاهی آب جو میان قرمزی تن جوان دویده بود. همین که نگاهش را از بیژن گند تا به همراهش چیزی بگوید انگار قفل بدنش باز شد. با جهش بلندی خودش را از کنار دیوار کند. فریاد بلندی از پشت سر شنید.

- بگیر این بچه سوسولو

هر لحظه بدنش بیشتر باز می شد. همه‌ی ذهنش متوجه پاهایش بود که بیشتر از هم بازشان کند. خانه‌ها و کوچه‌ها مثل باد از کنارش می گذشتند. از تابلوی کوچه‌ها تنها زمینه‌ی آبی و خطوط درهم سفید را می دید. نمی خواست باور کند اما سر چهارراه بعدی یک ماشین سبز ایستاده بود، چند نفر هم کنارش. هنوز متوجه او نشده بودند. دوباره سرش را برگرداند. دنبالش بود.

لحظه‌ای خواست بایستد. فکر کرد این بازی او نیست. چرا باید برایش تلاش می کرد. اگر هم به او می رسیدند، نهایت یکی دو لگد و مشت می خورد و چند ضربه‌ی زنجیر. و اگر بدشانس تر بود، دوسه شب بازداشت. که همه‌ی این‌ها به آنچه تا به حال بر سرش آمده بود چیزی اضافه نمی کرد؛ حداقل طوری که یادش بماند. اما همین که حس کرد این فکر به دلیل ضعف به سراغش آمده آن را پس زد. فکر کرد دویدن حقش است. آن‌ها جلوی این یکی را نمی توانستند بگیرند. به میل خودش وارد بازی نشده بود